

# سوسمار مهربان



روز خیلی گرمی بود، سوسماری با بچه‌هایش توی باتلاق کنار آبگیر تن‌شان را به گل می‌زدند. از گرمای هوا کلافه شده بودند. به طرف آب رفته و بدن‌شان را در آب خنک فرو بردند. احساس بهتری پیدا کردند و از آب خنک لذت می‌بردند.

چند دقیقه‌ی بعد، صدای وحشتناکی شنیده شد. سوسمار به بچه‌هایش گفت: «شکارچی‌ها در حال نزدیک شدن هستند. بهتر است که دور شوید.» بچه سوسمارها سریع دور شدند. شکارچی‌ها نزدیک آبگیر رسیدند.

یکی از شکارچی‌ها که اسمش بیل بود به دوستش، هری، گفت: «می‌توانیم کیف و کفش زیبایی از پوست این سوسمارها درست کنیم.»

هری گفت: «امیدوارم امروز بتوانیم سوسمار زیبایی شکار کنیم.»

بعد داخل باتلاق رفت. پاهایش در باتلاق گیر کرد. ته تفنگش را در گل فرو کرد. می‌خواست بیرون بیاید؛ اما نمی‌توانست. هر چقدر تلاش می‌کرد که از باتلاق بیرون بیاید، بیشتر در گل فرو می‌رفت. بیل دستش را گرفت؛ اما نتوانست به او کمک کند. هری ترسیده بود و فریاد می‌کشید.

بیل به اطراف دوید تا کمک بیاورد؛ اما فایده‌ای نداشت. ناگهان سوسمار به طرف هری آمد. شاید طعمه‌ی خوبی برای بچه‌هایش پیدا کرده بود. سوسمار نزدیک‌تر شد. چند بار تنش را داخل گل باتلاق فرو کرد و بیرون آمد. هری پشت سوسمار بود. سوسمار به کنار ساحل آمد، هری را روی زمین گذاشت و دوباره داخل آبگیر رفت. بیل دوید و دوستش را در آغوش گرفت و گفت: «آن سوسمار تو را نجات داد.»

هری و بیل هر دو کنار هم ایستادند و دور شدن سوسمار را تماشا کردند. هری تفنگش را داخل باتلاق انداخت و گفت: «دیگر هرگز سوسماری را شکار نخواهم کرد.»

هری نیز تفنگش را توی باتلاق انداخت و گفت: «من هم دیگر به آن نیازی ندارم.»



# پیرمرد لبوفروش

روزها می‌آمدند و می‌رفتند. بهار نزدیک بود. پیرمرد لبوفروش به دخترش قول داده بود برایش لباس و کفش تازه بخرد، ولی پول به اندازه‌ی کافی نداشت. این روزها لبوهایش خوب فروش نمی‌رفت. سوز سرما همه جا را فرا گرفته بود، کم‌کم غروب از راه می‌رسید، دست‌های پیرمرد مثل لبو قرمز شده بود.

دوباره داد زد: «لبو، لبوی داغ و خوشمزه دارم...» اما کسی توجهی به او نمی کرد. همه با دست های پر، سعی می کردند هر چه زودتر به خانه برسند. صدای اذان از گلدسته های مسجد به گوش می رسید، پیرمرد نگاهش را به طرف آسمان گرفت و اشک در چشمانش جمع شد، ناگهان صدایی به گوشش رسید: «همه ی لبوهایت را چند می فروشی؟» پیرمرد خوشحال شد. مرد همه ی لبوها را خرید و پول خوبی هم به او داد. پیرمرد خوشحال شد. صدای چرخ های گاری اش انگار در کوچه ها می خنید.

## اتحاد کبوترها



روزی روزگاری در یک جنگل بزرگ، تعدادی کبوتر زندگی می کردند. در آن نزدیکی یک شکارچی هم بود که هر روز به سراغ این پرندگان می رفت و تورش را روی زمین پهن می کرد و وقتی پرنده ای روی تور می نشست آن را شکار می کرد. کبوترها از این موضوع خیلی ناراحت بودند، چون کم کم تعدادشان کم می شد و غم و غصه در جمع آنها نفوذ کرده بود.

یک روز کبوتر پیر، همه کبوترها را جمع کرد تا با آنها صحبت کند و بعد همگی با هم تصمیم بگیرند که چه کاری باید انجام دهند تا از دست این شکارچی بدجنس راحت شوند. هر کدام از کبوترها یک نظر می‌دادند و کبوترهای دیگر موافقتشان را اعلام می‌کردند. در بین آنها یک کبوتر دانا بود که در آخر جلسه به دوستانش گفت من فقط یک مطلب را می‌خواهم یادآوری کنم و آن هم این است که همه ما باید قبل از هر چیز و هر کاری اتحاد داشته باشیم، چون هیچ‌کس به تنهایی نمی‌تواند کار بزرگی انجام دهد، مگر آن که در یک گروه هماهنگ باشد.

تمام کبوترها با سرهای کوچکشان حرفه او را تایید کردند و همه با هم پیمان بستند و بال‌هایشان را یکی‌یکی روی هم گذاشته و یک صدا گفتند ما با هم دشمن را شکست می‌دهیم.

فردای آن روز سروکله شکارچی پیدا شد و دوباره تورش را روی زمین پهن کرد و مقداری دانه هم روی تور پاشید و در گوشه‌ای پنهان شد. چندی نگذشت که همه پرندگان با هم روی تور نشستند و مشغول دانه خوردن شدند. شکارچی که خیلی خوشحال شده بود سریعاً تور را جمع کرد و تمام کبوترها داخل تور گیر افتادند و منتظر شدند تا او نزدیک شود. زمانی که شکارچی سر تور را گرفت همه کبوترها با هم به پرواز درآمدند و آنقدر بال زدند و بالا رفتند تا او را از زمین بلند کردند. شکارچی هم دست و پا می‌زد و کمک می‌خواست. کبوتر دانا از بین جمع فریاد زد: پرواز به سمت دریاچه و همه به گفته او عمل کردند و شکارچی را به سمت دریاچه بردند. شکارچی که خیلی ترسیده بود کم‌کم دست‌هایش شل شد و طناب را رها کرد و به داخل دریاچه افتاد و کبوترها هم به وسط جنگل رفتند و تور آنها در جنگل به شاخه درختی گیر کرد. داخل آن درخت یک سنجاب زندگی می‌کرد و سنجاب که دید کبوترها داخل تور گیر افتاده‌اند دوستانش را صدا کرد و همه با هم طناب‌ها را جویدند و کبوترها را از داخل تور نجات دادند. شکارچی هم دیگر هیچ‌وقت آن طرفه‌ها پیدايش نشد.

کفش‌دوزک سبز



روزی در یک جنگل سرسبز و خرم یک کفشدوزک قرمز ۳ تا بچه کفشدوزک به دنیا آورد. از این ۳ تا کفشدوزک کوچولو ۲ تا شون قرمز بودند و یکی شون سبز که تعجب همه جانوران آن منطقه را برانگیخته بود. چند هفته‌ای گذشت و کفشدوزک‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شدند و آن دو تا کفشدوزک قرمز همیشه از کفشدوزک سبز کناره می گرفتند. یک روز از این روزها کفشدوزک سبز گوشه‌ای نشسته بود و با ناراحتی از تنهایی گریه می کرد. یک پروانه خیلی بزرگ و زیبا به او نزدیک شد و گفت: چی شده کفشدوزک کوچولو! چرا گریه می کنی؟

کفشدوزک گفت: آخه من خیلی تنها هستم و کسی به من توجه نمی کند. خواهر و برادرم با همدیگر بازی می کنند، ولی به من توجهی ندارند و می گویند چون تو رنگت با ما فرق دارد پس از ما نیستی.

پروانه گفت: اتفاقا به نظر من تو خیلی هم زیبا هستی. تازه مزیتی که داری این است که می توانی از چشم حیوانات موذی مخفی بمانی و خوراک آنها نشوی.

کفشدوزک گفت: راست می گویی! آخه چطوری؟

پروانه گفت: کفشدوزک تو الان هنوز کوچولویی ولی با گذشت زمان متوجه می شوی! بعد هم پروانه پرواز کرد و رفت. چند ساعتی گذشت، باران تندی تمام جنگل را فرا گرفت. تمام جانوران و حیوانات زیر شاخ و برگ درختان پنهان شدند تا باران بند آمد. کفشدوزک هم زیر یک برگ پنهان شده بود. کرمی از کنار او می گذشت و به کفشدوزک سلام کرد. کفشدوزک هم با بی حوصلگی به او جواب داد. کرم کوچولو رو کرد به کفشدوزک و گفت: چرا بی حوصله‌ای. مگر کشتی هایت غرق شده؟

کفشدوزک گفت: نه من خیلی زشتم برای همین هیچ دوستی ندارم. کرم گفت: اما به نظر من تو خیلی هم قشنگی. می خواهی خودت را ببینی تا باورت شود؟

کفشدوزک از جا بلند شد و گفت: بله چطوری؟

کرم برگی را کشید رو به کفشدوزک. روی برگ قطره‌های باران جمع شده بود. کرم به کفشدوزک گفت: خودت را در انعکاس این قطره‌ها ببین. کفشدوزک به داخل قطره‌ای نگاه کرد و گفت: نه بابا اینقدرهام که می‌گویند زشت نیستم.

کرم گفت: پس از حالا به بعد از این گوشه‌گیری بیرون بیا و کمی اعتماد به نفس داشته باش.

کفشدوزک بال‌هایش را باز کرد و در هوا چرخ می‌زد. ناگهان خواهر و برادرش را دید که کنار برکه‌ای روی برگ‌های نیلوفر نشسته بودند. به سوی آنها رفت و او هم روی یک برگ دیگر نشست.

کفشدوزک‌های قرمز شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن کفشدوزک سبز. در همین موقع قورباغه‌ای از داخل آب برکه بیرون پرید و در گوشه‌ای کمین کرد. اولین چیزی که دید آن دو تا کفشدوزک قرمز بود پس ناگهان زبانش را دراز کرد و آن دو تا را که در حال خنده بودند بلعید ولی به کفشدوزک سبز توجهی نکرد چون که او را روی برگ سبز ندید و پرید داخل آب.

در آن موقع بود که دهان کفشدوزک از تعجب باز ماند و با خودش گفت: پس این بود آن چیزی که پروانه گفت!

و از آن روز به بعد تمام کفشدوزک‌ها می‌خواستند رنگ دیگری باشند تا از دست دشمن در امان بمانند و کفشدوزک قصه ما به آنها یادآوری می‌کرد که دیگران را مورد تمسخر قرار ندهند و خودشان را برتر از دیگری ندانند تا چنین بلایی سرشان نیاید.

# دو درخت همسایه

در یک باغچه کوچک ، دو درخت زندگی می کردند . یکی درخت آلبالو و دیگری درخت گیلاس . این دو تا همسایه با هم مهربان نبودند و قدر هم را نمی دانستند، بهار که می رسید شاخه های این دو تا همسایه پر از شکوفه های قشنگ می شد ولی به جای این که با رسیدن بهار این دو هم مهربانتر و با صفاتر بشوند بر سر شکوفه هایشان و این که کدامیک زیباتر است ، بحث می کردند. در فصل تابستان هم بحث آنها بر سر این بود که میوه های کدامیک از آنها بهتر و خوشمزه تر است .

درخت آلبالو می گفت : آلبالو های من نقلی و کوچولو و قشنگ هستند ، اما گیلاس های تو سیاه و بزرگ و زشتند.

درخت گیلاس هم می گفت : گیلاس های من شیرین و خوشمزه است ، اما آلبالوهای تو ترش و بدمزه است.

سالها گذشت ، تا این که دو تا درخت پیر و کهنسال شدند اما عجیب بود که آنها هنوز هم با هم مهربان نبودند.

در یکی از روزهای پاییزی که طوفان شدیدی هم می وزید ناگهان یکی از شاخه های درخت گیلاس، شکست ، بعد هم شروع کرد به ناله و فریاد .

درخت آلبالو که تا آن روز هیچ وقت دلش برای درخت گیلاس نسوخته بود و اصلاً به او اهمیتی نداده بود یکدفعه دلش نرم شد و به درد آمد و گفت همسایه عزیز نگران نباش اگر در برابر باد قدرت ایستادگی نداری می توانی به من تکیه کنی، من کنار تو هستم و تا جایی که بتوانم کمکت می کنم ،آخر من و تو که به جز همدیگر کسی را نداریم .

درخت گیلاس از محبت و مهربانی درخت آلبالو کمی آرامش پیدا کرد و گفت : آلبالو جان از لطف تو

متشکرم می بینی دوست عزیز دوستی و مهربانی خیلی زیباست !

حیف شد که ما این چند سال گذشته را صرف کینه و بد اخلاقی خودمان کردیم .

بعد هر دو تصمیم گرفتند که خود خواهی را کنار بگذارند و

زیبایی های دیگران را هم ببینند . فصل بهار که از راه رسید درخت گیلاس رو کرد به آلبالو و گفت : «به به

چه شکوفه های قشنگی چه قدر خوشبو و خوشرنگ، اینطوری خیلی زیبا شده ای !»

و درخت آلبالو جواب داد « دوست نازنینم ، این زیبایی وجود توست که من را زیبا می بیند . به خودت

نگاهی بینداز که چه قدر زیبا و دلنشین شده ای !»

دیگر هر چه حرف بین آنها رد و بدل می شد از مهربانی بود و همدلی و دوستی !

و راستی که دوستی و محبت چقدر زیباست

## پسرک نجار و انکشتری جادویی



یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. سالیان سال پیش، مرد دوره‌گرد و دستفروشی همراه با همسرش زندگی می‌کرد. آنها صاحب فرزند پسری شدند اما هنوز مدت زیادی از تولد فرزندشان نگذشته بود که مرد دوره‌گرد دچار بیماری مهلکی شد و از دنیا رفت و بار زندگی و وظیفه‌ی بزرگ کردن پسر بر گردن همسرش افتاد و زن، با وجود همه‌ی سختی‌ها و زحمات، فرزندش را پرورش داد تا به سن جوانی رسید و برومند شد.

تا روزی رسید که برای آنها از تمام مال دنیا کیسه‌ای با سیصد سکه‌ی نقره باقی ماند. صبح هنگام، زن کیسه را که برای روز مبادا نگاه داشته بود از پستو بیرون آورد و صد سکه از آن بیرون آورد و پسرش را صدا کرد و گفت: پسر، از دار و ندار دنیا همین سکه‌ها برای ما باقی مانده، آنها را بگیر و برو به کسب و کاری بپرداز تا خرج زندگی خودت و من کنی. حالا دیگر به سنی رسیده‌ای که بتوانی کار کنی و زندگی هر دویمان را سامان بدهی.

پسر هم سکه‌ها را گرفت و راهی بازار شد. همین‌طور که مشغول گشتن در بازار و ورنانداز کردن اجناس گوناگون بود، چشمش به چند جوان افتاد که بابت تفنن گربه‌ای را در کیسه‌ای انداخته بودند و می‌خواستند کیسه را در چاهی بیندازند و گربه‌ی بیچاره دائم ناله می‌کرد. پسر جلو رفت و گفت: حیوان بیچاره را چرا آزار می‌دهید؟ من حاضرم آن را از شما بخرم. و بعد از مدتی چانه زدن سرانجام تمام سکه‌هایی را که به همراه داشت به آنان داد و کیسه را گرفت و گربه را از آن بیرون آورد و آزاد کرد. گربه خودش را به پای پسر مالید و در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: خوبی تو را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم و روزی محبتت را جبران خواهم کرد و از امروز هر خدمتی که بتوانم در حقت به جا می‌آورم.

پسر به خانه رفت و وقتی مادرش از کار آن روز پرسید، ماجرای گربه را برای او تعریف کرد. مادر، کمی رنجیده شد اما شکایتی نکرد. فردای آن روز، دوباره صد سکه از درون کیسه بیرون آورد و شمرد و به دست پسر داد و به او سپرد که مبادا این بار پولت را به پای کار بی‌مزد بریزی، برو و کسبی راه بینداز و به فکر زندگیت باش. پسر سکه‌ها را گرفت و راهی بازار شد. در راه به چند نفر برخورد که طنابی به گردن سگی انداخته بودند و او را به ضرب چوب و لگد می‌کشیدند و می‌بردند. دلش به حال حیوان بینوا سوخت. جلو رفت و گفت: با این حیوان زبان بسته چه می‌کنید؟ آزادش کنید برود.

جواب دادند اگر دلت برایش می‌سوزد می‌توانی آن را بخری و خودت آزادش کنی. پسر هم که طاقت دیدن زجر کشیدن سگ را نداشت، سکه‌هایش را داد و سگ را خرید و بند از گردنش برداشت و او را آزاد کرد. سگ با پسر همراه شد و گفت: ای انسان نیک سرشت، تو که خوبی کردی، جواب خوبیت را خواهی دید.

پسر این بار هم دست خالی به خانه بازگشت و مادرش از هدر رفتن بخش دیگری از پول‌هایشان عصبانی شد. صبح روز بعد، مادر، آخرین صد سکه را به پسرش داد و به او توصیه کرد تا مراقب باشد آخرین سکه‌های سرمایه‌شان را حیف و میل نکند که دیگر هیچ اندوخته‌ای در بساط ندارند.

پسر تا نزدیکی غروب در بازار گشت و چیزی برای خرید و فروش پیدا نکرد. با ناامیدی در گوشه‌ای نشسته بود که دید چند نفر دور جعبه‌ای جمع شده‌اند و قصد آتش زدن آن را دارند. پسر پیش رفت و فهمید که حیوانی درون جعبه است. به جماعتی که آنجا بودند اعتراض کرد و گفت: چرا چنین کاری می‌کنید؟ حتی اگر به شما زیانی هم زده باشد نباید این کار را انجام دهید. من آن را از شما می‌خرم. این‌گونه شد که آخرین سکه‌هایش را هم برای خرید آن جعبه داد. وقتی که آن عده از آن جا رفتند، در جعبه را باز کرد تا ببیند در آن چیست که ناگهان ماری از آن بیرون آمد. پسر ابتدا ترسید و عقب رفت اما مار با او صحبت کرد و گفت: از من ترس، تو من را نجات دادی و من می‌خواهم محبت تو را جبران کنم. بگو که



چه کاری می‌توانم برایت انجام بدهم. پسر جواب داد: سکه‌هایی که برای آزادی و خریدن تو پرداختم، آخرین پس‌انداز ما بود و حالا نمی‌دانم با دست خالی چه‌طور پیش مادرم برگردم.

مار جواب داد: چون تو به من خوبی کردی من هم در عوض به تو کمک می‌کنم. پسر پرسید: چه‌طور می‌خواهی به من کمک کنی؟ مار جواب داد: پدر من کیامار نام دارد و من تنها فرزندش هستم، اگر به او بگویم که تو من را از مرگ نجات دادی به تو می‌گویم که چه پاداشی می‌خواهی و تو جواب بده که من فقط انگشتر سحرآمیزی که در نزد شماست را می‌خواهم و چیزی جز آن را هم قبول نکن.

مار و پسر به نزد کیامار رفتند و فرزندش همه چیز را برای او تعریف کرد و کیامار به پسر گفت: در ازای آزاد کردن پسر، پاداش خوبی به تو خواهم داد. بگو از من چه پاداشی می‌خواهی؟ پسر گفت: من این کار را برای پاداش نکردم، اما اگر می‌خواهید چیزی به من ببخشید، انگشتری سحرآمیزی که نزد خود دارید را به من بدهید. کیامار ابتدا نمی‌خواست انگشتری را به پسر بدهد، اما پسر با وجود همه‌ی اصرارها و پیشنهادهای او، فقط انگشتری را طلب کرد تا این که بالاخره کیامار راضی شد و انگشتری را به او بخشید. وقتی از نزد او برگشت، ماری که نجاتش داده بود از او پرسید که آیا خاصیت انگشتری را می‌داند؟ پسر گفت: نه. مار گفت: هر وقت که نیاز به چیزی داشته‌ی و آرزویی کردی روی انگشتری دست بکش تا جن خادم انگشتری آن‌چه را می‌خواهی برایت فراهم کند.

پسر از او تشکر کرد و چون خیلی خسته و گرسنه بود، یک ظرف غذای خوشمزه آرزو کرد و روی انگشتر دست کشید. جن کوتاه قامتی در پیش چشمانش ظاهر شد و ظرف پر از غذایی را پیش او گذاشت. پسر با خوشحالی غذا را خورد و خودش را به خانه و نزد مادرش رسانید و آن‌چه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد.

طولی نکشید که پسر، ثروتمند و صاحب کاخ و خدمه و هر چه از مال و اموال دنیا می‌خواست شد و تصمیم گرفت همسری اختیار کند. این شد که مادرش را به خواستگاری دختر پادشاه که خواستگارهای زیادی داشت فرستاد. پادشاه که دید زنی ساده‌دل به خواستگاری دخترش آمده است، برای پشیمان کردنش طلب مقدار فراوانی طلا و نقره و حریر و ابریشم کرد و گفت که پسر باید قصری در خور دختر من داشته باشد. مادر به خانه بازگشت و آن‌چه پادشاه خواسته بود را برای پسرش بازگو کرد و پسر نیز با کمک انگشتری سحرآمیز، در چشم بر هم زدنی همه را فراهم کرد و به نزد پادشاه فرستاد و کمی بعد، عروسی مفصلی گرفت و دختر پادشاه را به همسری اختیار کرد.

اما از طرف دیگر، پسر پادشاه کشور همسایه که خواستگار همین دختر بود و بارها از پادشاه جواب رد شنیده بود، وقتی از ازدواج او با پسر یک مرد دستفروش خبردار شد از این ماجرا عصبانی شد و گفت: چه‌طور پسر یک مرد دستفروش و فقیر صاحب چنین جاه و ثروتی شده که می‌تواند دختر پادشاه را به همسری بگیرد؟ پس با اطرافیانش مشورت کرد و پیرزن حيله‌گری را به کشور همسایه فرستاد تا سر از راز این کار درآورد. پیرزن بعد از سفری دور و دراز خودش را به آن سرزمین و شهر و قصر پسر رسانید و به خدمتکاران قصر گفت: من پیرزن تنها و خسته‌ام و از راهی بسیار دور آمده‌ام اگر امکان دارد به بانوی این خانه بگوئید که چند روزی به من پناه دهد تا اندکی استراحت کنم و بعد به راه خودم ادامه بدهم.

دختر پادشاه که زن خوشدلی بود قبول کرد. پیرزن به زودی با چرب‌زبانی و خدمت فراوان، نظر و اعتماد دختر را به خودش جلب کرد و بالاخره یک روز از او پرسید: شوهر تو که پسر یک دستفروش بی‌پول بوده است، این همه مال و منال

و ثروت را از کجا آورده؟ دختر گفت: من خبر ندارم و او هیچ وقت در این باره با من صحبت نمی‌کند. پیرزن گفت: خب تو که همسر و همدمش هستی باید از اسرار زندگی شوهرت باخبر باشی. برو به هر طریقی که می‌توانی از او بپرس و سر از رازش در بیاور.

دختر هم سراغ همسرش رفت و به اصرار از او خواست که راز ثروتی را که به دست آورده با او بازگو کند. پسر هر چه گفت که دانستن این راز به صلاح تو و من نیست، اما دختر سر ناسازگاری گذاشت و آن قدر پافشاری کرد که سرانجام پسر راز انگشتی را به او گفت و تأکید کرد که این سر را پیش هیچ کس فاش نکند. اما دختر ساده‌دل راز انگشتی را در مقابل چرب‌زبانی پیرزن بازگو کرد و پیرزن هم در فرصتی مناسب انگشتی را ربود و قصر و خانواده‌ی پسر را با کمک جن انگشتی به کشور همسایه برد. زمانی که این اتفاق افتاد، پسر در قصر نبود، هنگامی که به خانه بازگشت، نه قصری دید و نه همسر و مادرش را. فقط سگ و گربه‌ای که نجات داده بود باقی بودند. پسر سرگشته و غمگین نشست و نمی‌دانست چه کند. سگ و گربه به نزد او آمدند و گفتند انگار حالا موقعی است که ما دین خود را به تو ادا کنیم. پسر از آنها خواست که بروند و انگشتی را پیدا کنند. سگ و گربه به سرعت راه کشور همسایه را در پیش گرفتند و پسر هم در پی آنها به راه افتاد.

در کشور همسایه، وقتی پسر پادشاه دختر مورد علاقه‌اش را دید از او خواست که به همسریش درآید؛ ولی دختر روی خوش نشان نداد و سرانجام در مقابل تهدید و تطمیع او، چهل روز مهلت خواست و پسر پادشاه هم پذیرفت.

وقتی سگ و گربه به کشور همسایه رسیدند، گربه فکری به خاطرش رسید و در اطراف قصر پادشاه آن سرزمین، رئیس موش‌های آن منطقه را پیدا کرد و او را گرفت. موش بیچاره از او درخواست کرد که از جانش درگذرد. گربه هم با او شرط کرد تا از موش‌های دیگر بخواهد بروند و از انگشتی سحرآمیز خبر بیاورند. موش‌ها راهی گوشه و کنار قصر شدند و خبر آوردند که پسر پادشاه شب‌ها به هنگام خواب انگشتی را در دهانش می‌گذارد تا به دست کسی نیفتد. رئیس موش‌ها هم به گربه پیشنهاد کرد که برای به دست آوردن انگشتی به او کمک کند و او هم جانش را نگیرد.

گربه پذیرفت و به همراه سگ راهی قصر شدند. شب هنگام، موش به همراه گربه به آشپزخانه رفت و دمش را در لفل زد و بعد هر سه راهی خوابگاه پسر پادشاه شدند. موش دمش را در بینی او فرو برد و پسر پادشاه عطسه‌اش گرفت و به شدت عطسه کرد و با این عطسه انگشتی از دهانش بیرون پرید. سگ هم جستی زد و در هوا انگشتی را قاپید و به همراه گربه به حیاط کاخ پریدند و به سرعت و بی وقفه دویدند تا از دروازه‌ی شهر خارج شدند و راه بازگشت را در پیش گرفتند. در راه به پسر مرد دستفروش که از پی آنها آمده بود برخوردند و انگشتی را به او دادند. پسر هم فوراً روی انگشتی دست کشید و از جن درون آن خواست که او و خانواده و قصرش را به شهر خودش بازگرداند. در یک چشم بر هم زدن همه چیز به جای خود بازگشت و پسر به همراه همسرش سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کردند و سگ و گربه هم جای راحتی در قصر آنها برای زندگی یافتند.

اما عطسه‌های پسر پادشاه کشور همسایه هیچ وقت بند نیامد و تا آخر عمر آزارش داد!

